



ketabtabla

منم ملاله

ملاله یوسفزی - کریستینا لم

صداقت حیاتی



مؤسسۀ انتشارات نگاه

تأسیس: ۱۳۵۲

Yousafza, Malala - ۱۹۹۷	یوسف زلی، ملالہ - ۱۹۹۷	مترجمہ
منم ملالہ / ملالہ یوسف زلی، کریستینا لم	منم ملالہ / ملالہ یوسف زلی، کریستینا لم	عنوان و نام پدید آور
نہران، نگاہ، ۱۳۹۳	نہران، نگاہ، ۱۳۹۳	مشخصات نشر
۹۷۸-۹۷۱-۳۵۱-۹۲۲-۷	۹۷۸-۹۷۱-۳۵۱-۹۲۲-۷	شابک
	فایا	مہرست یو بی سی
Lam Malala : the girl who stood up for education and was shot by the Taliban , 2013.	Lam Malala : the girl who stood up for education and was shot by the Taliban , 2013.	عنوان اصلی
	دختران پاکستان - آموزش و تحصیل - حقوق کودک	موضوع
LC۳۳۰/۹۸۸۱۳۹۳	LC۳۳۰/۹۸۸۱۳۹۳	ردہ بندی کنگرہ
۳۷۱/۸۲۲-۹۵۲۹۱۰۹۲	۳۷۱/۸۲۲-۹۵۲۹۱۰۹۲	ردہ بندی دیوبند
۳۲۱۷۷۲۰	۳۲۱۷۷۲۰	شماره کتابشناسی ملی

منم ملالہ

ملالہ یوسف زلی - کریستینا لم

صداقت حیاتی

چاپ دہم: مہرمہ ۱۴۰۰

شمارگان: ۳۰۰ نسخہ

لیتوگرافی: اطلس چاب - چاب: مہارت نو

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۹۲۲-۷



مؤسسہ انتشارات نگاہ

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شہدای ژاندارمری،

بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقہ ۵

تلفن: ۱۲ - ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاہ: خیابان کریمخان، بین ایرانشہر و ماہشہر، پلاک ۱۴۰

نہاس: ۸۸۲۹۰۱۹۵ - ۸۸۲۹۰۱۳۸

negahpub1@gmail.com

www.negahpub.com ● negahpub ● newsnegahpub

فهرست

- مقدمه: روزی که دنیایم تغییر کرد ۱۱
- بخش اول. قبل از طالبان ۱۹
۱. دختری متولد می شود ۲۱
 ۲. پدرم شاهین ۳۷
 ۳. بزرگ شدن در مدرسه ۵۲
 ۴. روستا ۷۲
 ۵. چرا من گوشواره نمی پوشم و پشتون ها نمی گویند متشکرم ۸۵
 ۶. بچه های کوه زیاله ۹۸
 ۷. مفتی ای که می خواست مدرسه مان را منحل کند ۱۱۰
 ۸. پاییز زلزله ۱۲۴
- بخش دوم. دره ی مرگ ۱۳۱
۹. ملا رادیو ۱۳۳
 ۱۰. تافی، توپ تیس و مجسمه های بودا در سوات ۱۴۷
 ۱۱. کلاس زرنگ ۱۶۱
 ۱۳. خاطرات گل مکای ۱۸۳

۱۴. صلح مضحک ۱۹۶
۱۵. ترک دره‌ی سوات ۲۰۹
- بخش سوم. سه دختر، سه گلوله ۲۲۱
۱۶. دره‌ی غم ۲۲۳
۱۷. دعا برای قدی بلند ۲۴۱
۱۸. زن و دریا ۲۵۷
۱۹. نظام اختصاصی طالبان ۲۶۷
۲۰. ملاله کیست؟ ۲۷۷
- بخش چهارم. بین مرگ و زندگی ۲۸۵
۲۱. خدایا، او را به تو می‌سپارم ۲۸۷
۲۲. سفر به دنیای ناشناخته ۳۰۵
- بخش پنجم. زندگی برای بار دوم ۳۱۷
۲۳. دختری که از ناحیه‌ی سر هدف گلوله قرار گرفت ۳۱۹
۲۴. آن‌ها لبخندش را دزدیده‌اند ۳۳۷
- خاتمه. یک کودک، یک معلم، یک کتاب، یک قلم ۳۵۲
- عکس‌ها ۳۶۵

مقدمه

روزی که دنیایم تغییر کرد

اهل کشوری هستم که در نیمه شب متولد شد و من هنگامی که داشتم می مردم درست بعد از نیمروز بود.

یک سال پیش خانه را به مقصد مدرسه ترک کردم و هرگز برنگشتم. من هدف گلوله‌ی طالبان قرار گرفتم و بیهوش مرا با هواپیما از پاکستان خارج کردند. بعضی‌ها می گویند هرگز بر نمی گردم اما قویاً ایمان دارم که برمی گردم، بریدن از کشوری که دوستش دارید چیزی نیست که هر کس آرزویش را داشته باشد.

حالا هر صبح که چشم‌هایم را باز می کنم آرزو دارم اتفاق قدیمی‌ام که پر از وسایلم است، لباس‌هایم که در این سوی و آن سوی آن پراکنده است و جایزه‌های مدرسه‌ام در داخل قفسه‌ها را ببینم. در عوض حالا در کشوری هستم که پنج ساعت با کشورم پاکستان و منزلم در سوات فاصله دارد، اما کشورم به قرن‌ها عقب‌تر از این برمی گردد. در اینجا هر نوع آسایشی که تصور کنید وجود دارد از هر شیر آن آب جاری است، سرد یا گرم هرطور که بخواهید، نور چراغ‌ها با یک کلید خاموش و روشن می شوند چه شب باشد و چه روز نیازی به چراغ‌های نفتی نیست و اجاق‌هایی که برای پخت و پز نیازی به تهیه‌ی سلیندر گاز از بازار ندارند، اینجا همه چیز آن قدر مدرن است که شما می‌توانید حتی غذای آماده را به صورت بسته‌بندی بیابید.

وقتی جلوی پنجره می‌نشینم و به بیرون نگاه می‌کنم ساختمان‌های بلند، خیابان‌هایی طولیل پر از ماشین‌هایی که به‌صورت خطوط منظم در حال حرکتند، بوته‌ها و چمن‌های تمیز و سبز و پیاده‌روهایی منظم برای قدم زدن می‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم و لحظه‌ای به وطنم برمی‌گردم با کوه‌های مرتفع پوشیده از برف، مزارع سبز موج و رودهای آبی رنگ باطراوت - قلبم لبخند می‌زند وقتی به مردمان دره سوات می‌نگرد - ذهنم مرا به مدرسه‌ام برمی‌گرداند و در آنجا دوباره به دوستان و معلمانم می‌پیوندم. بهترین دوستم مونیسا را می‌بینم و با هم می‌نشینیم و گپ می‌زنیم و لطفیه تعریف می‌کنیم گویی هرگز آنجا را ترک نکرده‌ام. بعد به یاد می‌آورم در بیرمنگام انگلستان هستم.

روزی که همه چیز عوض شد سه شنبه، نهم اکتبر ۲۰۱۲ بود. آن موقع جزء بهترین روزهای مدرسه نبود چون اواسط امتحانات بود اگرچه من به‌عنوان یک دختر اهل کتاب و درس به اندازه‌ی دیگران دلهره نداشتم. آن روز صبح از طریق خیابان حاجی بابا طبق معمول به صورت صفی از ریکشاهای تمیز رنگ آمیزی شده که داخل هر کدام پنج یا شش دختر سوار بودند و با صدای پت‌پت دود گازوئیل وارد کوچه‌ی خاکی و باریک مدرسه شدیم. از زمان حکومت طالبان به این سو مدرسه‌ی ما بدون تابلو بود و در برنجی‌ترین شده‌ی داخل دیوار سفیدی که روبروی حیاط کارگاه چوب‌بری بود هیچ نشانی بدست نمی‌داد که در آن سوی دیگر آن چه بود.

برای ما دختران، آن راهرو شبیه ورودی سحرآمیزی به دنیای مخصوص خودمان بود. هنگامیکه از میان آن به سرعت می‌گذشتیم روسری‌هایمان را دور می‌انداختیم مانند بادهایی که ابرها را برای خورشید کنار می‌زنند، سپس سراسیمه از پله‌ها بالا می‌رفتیم.

در بالای پله‌ها حیاطی بزرگ بود که در تمامی کلاسها به آن باز می‌شد، کوله پشتی‌هایمان را در کلاس‌ها پرت می‌کردیم و سپس برای مراسم صبحگاهی زیر سقف آسمان جمع می‌شدیم. وقتی سرگرم اجرای مراسم بودیم پشتمان به کوه‌ها بود. یک دختر فرمان می‌داد: "خبردار بایستید." و ما به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و سپس در جواب می‌گفتیم: "الله" سپس می‌گفت: "هشیار" ما دوباره به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و می‌گفتیم: "الله"

مدرسه قبل از اینکه من متولد شوم توسط پدرم بنیان گذاشته شده بود و بر روی دیواری که بالای سرمان بود "مدرسه خوشحال" با حروف قرمز و سفید غرورانگیزی نقاشی شده بود.

ما در هفته شش صبح به مدرسه می‌رفتیم درحالیکه من پانزده ساله و کلاس نهم بودم، کلاس‌هایم با معادلات شیمی و یا گرامر زبان اردو و با نوشتن داستان‌هایی به زبان انگلیسی با مضامین اخلاقی نظیر "عجله کار شیطان است" و یا با رسم نمودارهای گردش خون سپری می‌شد. اکثر همکلاسی‌هایم می‌خواستند دکتر شوند؛ مشکل است تصور کرد که کسی این را به عنوان یک تهدید به حساب بیاورد. با این وجود، خارج از محیط مدرسه نه تنها شلوغی و دیوانگی مینگوره، شهر اصلی دره‌ی سوات، قرار دارد بلکه همچنین کسانی مثل طالبان هستند که باور دارند دختران نباید به مدرسه بروند.

آن روز صبح مثل هر روز دیگری برایم شروع شده بود گرچه کمی دیرتر از معمول. وقت امتحان بود و مدرسه ساعت نه به جای هشت شروع شد که این برای من بهتر بود زیرا دوست ندارم زود از خواب برخیزم و می‌توانم در میان صدای خروس‌ها و صدای مؤذن بخوابم، ابتدا پدرم سعی کرد مرا بیدار کند. او عادت داشت بگوید: "وقت بیداری است، جانی‌مان"، "جانی‌مان" در زبان فارسی به معنای "پارگار" می‌باشد و او هر

صبح مرا در آغاز روز چنین صدا می کرد، من تقاضا می کردم: "پدر، لطفا چند دقیقه‌ی دیگر" و سپس به زیر لحاف می رفتم. بعد مادرم می آمد، او مرا پیشو صدا می کرد که به معنای گریه است! در این موقع وقت را در ک می کردم و فریاد می زدم: "بهبابی، من دیر کردم!" در فرهنگ ما هر مردی برادر شمامست و هر زنی خواهر شما. این گونه راجع به هم می اندیشیم. وقتی پدرم اولین بار مادرم را به مدرسه آورد همه معلم‌ها به او می گفتند زن برادر یا بهبابی، این گونه بود که این واژه از آن موقع به بعد برای او درست شد، حالا همه‌ی ما او را بهبابی صدا می زنیم.

من در اتاق دراز جلو خانه مان می خوابیدم و تنها مبلمان اتاق یک تخت و کمده‌ی بود که با پول جایزه‌ای که به خاطر مبارزه برای صلح در دره‌ی سوات و حقوق دختران برای رفتن به مدرسه به من داده بودند، خریدم. داخل بعضی از قفسه‌ها همه‌ی کاپ‌ها و جام‌های پلاستیکی طلایی رنگ قرار داشتند که به خاطر اینکه اولین نفر به کلاس می رسیدم به من جایزه داده بودند، فقط دو بار اول نشده بودم و هر دو بار به خاطر این بود که رقیم، ملکه نور، از من پیشی گرفته بود. تصمیم گرفتم دیگر این گونه نشود.

مدرسه دور از خانه مان نبود و عادت داشتم پیاده بروم اما از ابتدای سال گذشته همراه دختران دیگر با ریکشا می رفتم و با سرویس برمی گشتم، سفری به مدت فقط پنج دقیقه در طول رودی بدبو و از کنار بیلوردی بزرگ مربوط به مؤسسه‌ی کاشت مو دکتر همایون، جایی که ما به شوخی می گفتیم یکی از معلمان مرد مدرسه مان که طاس بود بایستی به آنجا رفته باشد، چون یک دفعه موی سرش مثل قارچ رشد کرد. من سرویس مدرسه را دوست داشتم زیرا آن قدر خیس عرق نمی شدم که پیاده می رفتم و علاوه بر این می توانستم با دوستانم گپ بزنم و با عثمان

علی، راننده‌ی سرویس که او را بهای جان به معنی برادر صدا می‌زدیم، گفتگو کنم. او همه‌ی ما را با داستان‌های احمقانه‌اش می‌خنداند. من حالا دیگر با سرویس می‌رفتم زیرا مادرم از اینکه تنهایی پیاده بروم، می‌ترسید. ما تمام سال تهدید می‌شدیم. بعضی از تهدیدات در روزنامه‌ها بود، بعضی اخبارها یا پیام‌ها از طرف مردم به ما منتقل می‌شد. مادرم نگران من بود اما طالبان هرگز به سراغ یک دختر نیامده بود و من بیشتر نگران آن بودم که آن‌ها پدرم را هدف قرار دهند زیرا همیشه علیه آنان صحبت می‌کرد. دوست نزدیک و همسنگرش زاهدخان در ماه اوت در سر راه مسجد به صورتش شلیک شده بود و من دیدم همه به پدرم می‌گفتند: "مواظب باش تو نفر بعدی خواهی بود."

خیابان ما ماشین‌رو نبود بنابراین برای رفتن به منزل از جاده‌ی پایینی از سرویس پیاده می‌شدم و از کنار جویبار و سپس از میان یک دروازه‌ی آهنی با سیم خاردار و چند پله به طرف بالا عبور می‌کردم، فکر می‌کردم اگر کسی به من حمله کند همان موقع عبور از پله‌ها خواهد بود، مثل پدرم همیشه خیال‌پردازی می‌کردم و گاهی اوقات در درس‌هایم ذهنم پرت می‌شد و تصور می‌کردم یک تروریست ممکن است ناگهان در سر راهم به مدرسه سبز شود و از روی آن پله‌ها به من شلیک کند، نمی‌دانستم چه کار کنم. شاید کفش‌هایم را می‌بایست در می‌آوردم و به او می‌زدم اما همان موقع فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم، بین من و یک تروریست فرقی نیست.

بهتر بود تقاضا کنید: "بسیار خوب به من شلیک کن، ولی اول به من گوش کن، کاری که می‌کنید اشتباه است، من با شما دشمنی شخصی ندارم، من فقط می‌خواهم همه‌ی دختران به مدرسه بروند."

من نمی‌ترسیدم اما می‌بایست مطمئن می‌شدم در حیاط شب‌ها قفل شده باشد و از خداوند طلب می‌کردم که هنگام مرگ چه اتفاقی می‌افتد.

من همه چیز را به بهترین دوستم مونیبا می‌گفتم. وقتی کوچک بودیم در یک خیابان زندگی می‌کردیم و از دبستان به بعد با هم دوست بودیم و در همه چیز با هم شریک، از آهنگ‌های جاستین بیبر و فیلم‌های سپیده‌دم، تا بهترین کرم‌های سفیدکننده صورت. آرزویش این بود که یک طراح مد بشود اگر چه می‌دانست خانواده‌اش هرگز با این کار موافق نخواهند بود بنابراین او به همه می‌گفت که می‌خواهد دکتر بشود، مشکل است برای دختران در جامعه‌ی ما چیزی به غیر از معلم و دکتر شوند و آن هم در صورتی که بتوانند اصلاً کاری انجام دهند. مسئله برای من فرق داشت، وقتی تغییر عقیده دادم که بجای دکتر مخترع یا سیاستمدار بشوم هرگز آرزویم را پنهان نکردم. مونیبا همیشه اگر کاری اشتباه بود، متوجه می‌شد. به او گفتم: "نگران نباش طالبان هرگز به سراغ یک دختر کوچک نیامده است."

وقتی سرویس مدرسه آمد ما از پله‌ها پایین رفتیم، بقیه‌ی دختران همگی روسری‌هایشان را قبل از اینکه از در مدرسه بیرون بروند، پوشیدند و در صندلی‌های عقب نشستند. سرویس مدرسه دقیقاً چیزی بود که ما آن را دینا می‌نامیم، یعنی یک ون سفید تویوتای تاوان‌ایس که دارای سه ردیف نیمکت موازی هم می‌باشد که هر کدام در کنار دیگری و البته یکی در وسط قرار دارد. ماشین مملو از بیست دختر و سه معلم بود. من در طرف چپ وسط مونیبا و دختری از کلاس پایین‌تر به نام شازیه رمضان نشسته بودم و پوشه‌های امتحانی را روی سینه‌هایمان و کیف‌های مدرسه‌مان را زیر پاهایمان گذاشته بودیم.

هوا کمی غبارآلود بود. به یاد دارم که داخل دینا هوا گرم و شرجی بود، روزهای خنک‌تر هنوز نرسیده و فقط کوه‌های دوردست هندوکش دارای پوششی از برف بودند. در قسمت عقب نشسته بودیم، پنجره‌ای نداشت و فقط در هر طرف بدنه‌ی آن دارای ورق‌های پلاستیکی ضخیمی بود که تکان می‌خوردند و بسیار زرد و کثیف شده بودند که نمی‌شد چیزی را از میان آن‌ها دید. تمام چیزی که می‌توانستم از آن پشت

□ مقدمه

گلوله از میان کتف چپش عبور کرد و بعد به بازوی راست کاینات ریاض برخورد کرد.

دوستانم بعداً به من گفتند داستان مرد مسلح وقتی شلیک می کرد، می لرزید.

وقتی به بیمارستان رسیدیم موهای بلند من و دامن مونیبا مملو از خون شده بود.

ملاله کیست؟ منم ملاله و این داستان زندگی من است.



ملائه یوسف، زی، بخاری است که هدف کوتاه مدتان قرار گرفته بهوش آید و از طریق پاکستان، وی را به پاکستان منتقل کردند. نجات زمان فراز گرفت و شکست که مرگ را جواب کرد خودش، می گوید: «بسی هاشمی گوید هرگز بر نمی گزید، اما فواید ایمان دارم که بر می گزیدم. برین از کشوری که دوستش داری چیزی نیست که هر کسی از پویش را داشته باشد»

ملائه حالا یکی از دانشجوی جوان و ممتاز پاکستانی برای حق تحصیل زان در کشورش می باشد.

جانب اینکه یکی از فرماندهان پیشین طالبان پس از تیر و وی، و نجاتش از مرگ نامی به او می یوسد و علت تیر و وی را جلوگیری از استقرار یک نظام اسلامی می باشد او به ملاه می گوید اگر به مدرسه دیش طالبان برود می تواند به کشورش برگردد.

کتاب مشه ملاه شرح افایش برقی ایجاد حق زندگی برادر برای زان در پاکستان و منابع دستور فریاد آن است.



مؤسسه استوارانده نگاه



۳۳۳۳۳۳۳۳

www.mtgbooks.com

mtgbooks